

شالی

## دستم بسوی آبی‌هاست

مجموعه شعر

ی.ک.شالی  
دستم بسوی آبی‌هاست  
بهار 1377

## ریشه‌ها

باران

باران

از هماغوشی با دختر باران می آیم!

آنگاه که تنگ در آغوشم می فشرد  
زیر درخت پلکهایم زاغچه‌ی ناتوان و خیسی یافت  
که از دسته جدا مانده بود؛  
با لبانش پرهای حیوان را معطر کرد  
توانش بخشید و به فراسویش بسپرد.  
پس، با لبان هم گفتیم:  
«...به دوردست پرگیر پرنده‌ی جوان  
که با خدایت الفتی‌ست بیگمان  
و او را شبی به سفره‌ی ما بخوان  
باشد که با لبان ما حسرت نان را مزه کند!»

باران

باران

از هماغوشی با دختر باران می آیم!

در خلوتگاهم داسی یافتم  
\_چندان کور که به کار خر من نمی شد!\_  
جز بستم چیزی در خانه نبود  
به جستجو برشدم  
شاید که بیگانه‌ای در بستم کز کرده باشد؛  
نبود.  
بر درگاهش جستم  
با لباسی مرتب پشت درم انتظار می کشید  
\_چندانکه منش منتظر بودم.\_  
داس را بر سینه‌اش بگذاشتم و نامش پرسیدم  
نام نداشت؛ پس، نامی برگزید  
نامی که هر چه امید می ربود،  
به اندرونش خواندم و گفتم:  
«بیوقت آمده‌ای  
هنوزم ساعتی فرصت است  
باید به دیدار دوستی بشتابم  
دوستی که زیباترین دوستی‌هاست!»  
او که از بازآییم اطمینان داشت

انتخابی جز پذیرش نیافت  
و من داسم را  
\_داسی چندان کور که بکار هیچ خرمن نمی شود!\_  
بر رفی بگذاشتم و جامه‌ای دگر پوشیدم  
جامه‌ای که مرتب می نمود.

...و دوست بیدار بود  
و خواب قطره قطره از چشمانش می چکید.  
لیوانی پر برگرفتم و پرسیدم:  
«...کجاست؟»  
کجاست، ریشه‌های بودن کجاست؟!»

...و دوست مژه بر هم نهاد.  
من خواب دیدم که از زیستن راضی‌ام.

باران  
باران  
از هماغوشی با دختر باران می آیم!

## شک

چرا شک بردم؟!  
چرا شک بردم؟!

خدایانم از فراسوی مرز وحی تشنه برگرداندند  
رسولانم در عمق تعصب در زنجیر بنشانند  
و عصب به عصب دستهایم دانشم جستند  
وقتی که حیات  
در خردانه جوبار جوار باغچه جریان داشت  
و حقیقت  
در رژه‌ی رنگین گیاهان رنگ می باخت  
گنگ، موهوم، درهم.

چرا شک بردم؟!  
چرا شک بردم؟!

برادرم!  
برادر بی‌نیازم، درخت!  
به مهر مادرم کت سراپا ریشه است  
با من بگو زیستن چه طعمی دارد؟  
اضطراب چگونه بذریست؟  
و آن واژه‌ی مقدس و این ترازوی ابهام را  
چه کسی در ذهن من نشانده؟  
چرا رها نمی شوم؟  
چرا از این رؤیای گرم و گیرنده و گنگ رها نمی شوم؟!

مادرا!  
در وهم تلخ این دنیای بی‌ایراد  
ایراد من کجاست؟  
چرا زینسانم پدید آوردند کاینچنین تیناک  
هماره باید به اعماق دلبندم؟!  
چه می شود؟  
مرا چه می شود؟  
چرا با شاخه‌ها نمی جنیم؟  
چرا مهمان برگها نمی گردم و از زمزمه‌ی گنجشگان گریزانم؟!

آه... گنجشک پیر!  
کاش فاجعه با پچپچ تو آغاز می شد

وقتی که بالهات از توان می ایستاد!

چرا شک بردم؟!  
چرا شک بردم?!

کجا بید؟  
کجا بید?!

ستارگانی که در آسمان بی سقف ذهن من منور بودید  
خدایانتان با کدامین وحی اغفال کرده اند  
کاندر ظلمت این سیل مضطرب خاموشید؟

شاید دوباره باید از نو آغاز کنم؟  
شاید دوباره باید در دام یقینی دیگر آهنگ شک ساز کنم؟

قلم... حرف... رنگ...  
هی... چه رنگی... چه رنگی دارد گرسنگی!  
رنگها، رنگهای عزیز، از هر چه رنگ بیزارم!  
های... لذت... لذت، چه لذتی دارد دوست داشتن!  
دوست داشتنی ها، من بسم است، دیگر نمی خواهم!  
وه... چه نعمتی ست... چه نعمتی ست آزادی!  
نه!  
نه، اینگونه انگار دوباره باید به رنگ برگردم!

آبی، قرمز، زرد  
چه تفاوت دارد  
برای من بر گرده علف که با رود تا دریا جاری بودم  
چه تفاوت دارد که جامگان دختران به کدامین رنگ است؟  
هر چه می خواهد باشد، حتی زرد  
سرخ تو اما هرگز  
ای ترازوی ناموزون عدالت!

چرا شک بردم؟!  
چرا شک بردم?!

نه او  
نه کلام  
سرآغاز خود آغاز بود و پایانی در هماندم آغازید.  
پدر بزرگ پایانی‌هایم  
در پس خمیازه‌ای دراز  
خیال را  
چندان از شاخه‌ای به شاخه‌ای دیگر شد  
که حرف در باغ غفلتش رویید  
و سیب کال و سوسه  
در ذهن سبز مادر بزرگ آغازهایم به سرخی نشست  
کلام شکل گرفت  
او متولد شد  
و ترس  
عصرهاست که اعصاب من عتیقه را خراش می دهد.

## دستم بسوی آبی‌هاست

ابدیت چیست  
آینه‌های گریزان  
چشمم چسان فریفتید؟

خاک  
مگر استخوان پدر نبود  
که پارینه سال  
همه رؤیایش به سیب سرخ همسایه داد؟  
وین رود  
مگر چشمان مادر نیست  
کز غربتی به غربتی دیگرم بدرقه می کند؟  
دریا کجاست؟  
جهل کدام گردباک  
پنجره را از توفان فردا خبر خواهد داد؟

رفت!  
رفت!!  
فردا رفت!  
فردا چون شاخه‌ی زیتون خشکید!  
با بلوغ کودک کوچه در حباب حس شوق متورم شد!  
زایید!  
به دبستان رفت!  
قد کشید و در صف صبوران امروز  
به تماشای کودکی دیگر بنشست!

دستم بسوی آبی‌هاست  
چشمم چسان فریفتید  
آینه‌های گریزان  
ابدیت چیست؟!

## جای پا

از خود چو می گذرم  
به جای پای تو می رسم  
تو نیستی  
من می ایستم  
و می یابم  
که سراپا به شکل تو گشته‌ام.

کسی می گوید: «این عکس توست.»  
من دوباره از خود عبور می کنم.

آه...

پس، این جای پای کیست  
که پیش از من از این مسیر گذر کرده است؟!

باز باید از خود بگذرم  
نه، نه، شاید...  
شاید باید از خود جای پایی بگذارم؟

## ذهن خیس

موج وقتی می آید  
من حصیرم را قدری بالا می کشم.

موج وقتی می رود  
ذهنم خیس می شود  
و حصیرم دیگر حصیر نیست.

کسی تمسخرکنانم می پرسد:  
«از چه رو در رو با موج نشستهای؟!»  
بر می خیزم  
و دریا را برابر می ایستم  
و می خندم

هم به همه کسان  
و هم به ناکسی چو موج.

چرا نایستم؟  
وقتی که حصیر نیست، چرا نایستم؟

## فراموشی

بی خویشتن  
از مطلقى به مطلقى دیگر درغلتیدن  
خواستن در نخواستن  
داشتن در نداشتن  
و... بودن  
بی که باشندگی تجربه شود.

هی...  
خر بی افسار تاریخ چه عرعر با شکوهی دارد  
وقتی که خروس را خواندن از خاطر رفت!

## چتر

زن وقتی هست  
به چتر نیازی نیست.

چتر وقتی نیست  
زن چه بارانی است!

باران؟!!

نیاز؟!!

زن؟!!

چتری شکسته پیدا شده است.

## حسرت سیب

دست

برای نگرفتن

چشم

برای ندیدن

حس

برای نشکفتن

و این همه شعر... شاید برای سکوت.

سیب!

سیب!

از سیب چه بگویم؟!!

## زندگی

چه سامانی؟!  
همیشه پایان یکی آغاز دیگریست.

زندگی  
چیزی میان همین پایان و همان آغازست.

## هدف

ابتدال شیرین ابدیت  
یا  
نهانی و نامانی مبتذل؟

نه!  
هدف همین بی‌هدفیست  
زندگی.

## بیراهه

راه شده‌ام  
راه شده‌ام  
راه!

از بس که دور دویده‌ام  
راه شده‌ام  
راه!

## در این بهار

همه امیدم  
امسال  
به بهار و باغ شماست؛  
آفت اگر گذاشت  
شاید من هم رویدم.

## شوکران

صبرم  
عصایم  
حسرتم  
دردم  
پسرم، سقراط، سقراط  
گیلاسی از همان شراب بیار!  
گیلاسی از همان شراب بیار!!

## تنهایی

شب که می شود  
تو از در می آیی  
و تاریکی  
از پنجره.

چراغ اگر نباشد  
چقدر تنهاییم؟

## صافی

گفتم:

«...بیا

من صافیم را اما هرگز نمی دهم!»

آمد

دیدم چندانکه می شایست صاف نیستم.

## امید

همه امید من

همین ناامیدیست

که در این تیرگی

چنین متهور اندکی امید جستجو می کند.

## تب

این تیره  
این تباهی  
این توهم  
این شب را تاب نخواهم آورد؛  
می دانم.

بی تو بودن را اگر بتوانم تاب آرم  
باز بی تابم  
اگر بتابی  
اگر بتابم.

اوه، چه تبی... چه تبی اینک من دارم!

## باور

آمدی  
گفتی:  
«بیا!»

آدم  
دیدم  
نمی آیی.

بامی نیست  
باورم را  
بیش بامی نیست.

## تنگدستی

کفشی تازه خریده‌ام  
کفشی که به پایم نیست  
و در این کوچه‌ی تنگ  
با پاهایم  
تنگ‌تر از تنگدستی می‌رود.

کفشی تازه خریده‌ام  
کفشی که به پایم نیست!

## چراغ

چراغی برای خانه می‌جویم  
خانه‌ای که هیچ‌ش پنجره نیست  
پنجره‌ای گشوده بسوی باران می‌یابم  
برای خانه‌ای که چراغش پیدا نیست.

## بیقراری

چنین بی‌شکیب کاین فصل می‌گذرد  
چه کس مرا بدانسوی می‌برد  
پل صبرم فرسود  
های...آبی!  
آبی، اسب حضور توام کی از راه می‌رسد؟